



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل بیست و نه

جنگل بایلو

شانگ چینگهوا با حیرت گفت: «واقعا؟»

شن چینگچیو گفت: «تو واقعا فکر میکنی چیز خنده داری هم وجود داره؟ با این روشی که من میگم تضمینی میتونیم همه چیو درست کنیم البته تا وقتی که همه چی راز بمونه... نباید واسه خودمون دردرس درست کنیم. همه چی به تو بستگی داره... به تو... هنوز اون گیاهی که هر هزار سال یه دفعه ظاهر میشه رو یادت هست؟»

شانگ چینگهوا که زبانش بند آمده بود گفت: «درست توصیف نمیکنیا... تعداد گیاهایی که هر هزار سال یه بار رشد میکنن و بینگه گه باید بخوره اگه صد تا نباشه لاقلا هشتاد تا هستن!»

خب پس خوب میدونی... شن چینگچیو آه کشید و بعد چند کلمه را در گوش او نجوا کرد. شانگ چینگهوا اول گوش داد بعد شوکه شد سپس نگاه معناداری به شن چینگچیو انداخت.

شن چینگچیو گفت: «به چی زل زدی؟»

«هیچی» شان چینگهوا ادامه داد: «من همیشه فکر میکردم برادر-خیار بی همتا- خیلی خواننده پیگیریه از اونا که احساساتشون اصن عادی نیست باورم نمیشه تو بتونی همچین تنظیمات مبهمی رو درست کنی واقعا شوکه شدم....»

شن چینگچیو گفت: «فردا همراه من میای تا بریم و محل اصلی رشدش رو پیدا کنیم!»
شانگ چینگهوا گفت: «... فردا؟ یه ذره... زود نیست؟» او با لکنت ادامه داد: «حقیقتش رو بخوای من توصیفات اون گیاه و مکان دقیقش رو.... درست یادم نیست کل اون کتاب بیست میلیون کلمه بود فقط توی یه بخش درباره طبیعت حرف زدم... بزار بهش فکر

کنم وقتی همه چی یادم اومد خبرت میکنم!»

شن چینگچیو با صداقت تمام گفت: «خب پس بشین از وقت استفاده کن تا یادت بیاد تو این موقع لو بینگه میشه شاه شیاطین برمیگرده و موبی جون محبوبت هم زیر دستشه اونوقت یکیشون منو میکشه اون یکی هم تو رو ... خیلی زود این روز میرسه!»

شانگ چینگهوا گفت: «...باشه... سعی میکنم تا فردا یادم بیاد!»

بهرحال در قله آندینگ، موضوعات کوچکی مثل واگذاری اتاق یا تحویل یونیفرم های شاگردان جدید را ارباب قله انجام نمیداد. شانگ چینگهوا وقتی به قله اش برگشت تمام شب فکر کرد تا توانست به مغزش فشار آورد و محتویات ذهن خود را زیر و رو کرد در نهایت وقتی سپیده صبح زده شد توانست چند دایره روی نقشه علامت بزند.

شن چینگچیو وقتی نقشه را دید محکم روی میز کوبید بعد یقه او را گرفته و از کوهستان رفتند. آنها بخشی از سفر خود را صرف خوردن و بازی کردند بخشی از مسیر را سوار شمشیر طی کردند و بخشی را سوار درشکه... بطور کل سفر لذتبخشی داشتند. تنها بخشی که اصلا خوشایند نبود این بود که شانگ چینگهوا وقتی مجبور شد روی صندلی درشکه چی بنشیند غرغر و ناله سر میداد و اصلا دهانش را نمی بست! او پرسید: «چرا همش من باید حواسم به غذا و وسایل باشه؟ چرا از وقتی درشکه گرفتیم من شدم درشکه چی؟»

شن چینگچیو از داخل درشکه گفت: «نمیخواه اینقدر خجالت زده باشی یادت نره که همه لوازم و چیزایی که باهامونه رو برادر زانگمن آماده کرده تو فقط مراقبشونی و از اون کیسه درشون میاری....»

شانگ چینگهوا وقتی به حرفهای یوئه چینگییوان پیش از سفر فکر میکرد قلبش در

میگرفت او گفته بود: «شانگ شیدی! توی این سفر مراقب چینگچو باش... اون مسموم شده پس خیلی ارزش مراقبت کن!»

به عنوان نویسنده داستان یعنی استاد اعظم شلیک هوایی رو به آسمان تازه داشت میفهمید شان چینگهوایی که او به تصویر کشیده چقدر رنج میکشد. هیچ چیزی برایش مهیا نکرده بودند از دید همه یک پرستار بچه بود تنها چیزیکه هنوز هم نویسنده درباره شانگ چینگهوای اصلی نمی فهمید این بود که چرا دوست داشت مدارج عالی را طی کند و به رتبه های بالاتری برسد؟ ولی الان که خوب فکر میکرد احساسش را درک میکرد. شانگ چینگهوا گفت: «تو که دست و پا داری واسه چی خودت... که توش گه....»

شن چینگچو ناگهان احساس کرد درشکه به طرف جلو خیز برداشته انگار که شانگ چینگهوا افسار اسب را ول کرده باشد او پرده را کنار زد و با لحنی پر از احتیاط پرسید: «چه خبر شده؟»

ارابه واقعا داشت به عمق جنگل کشیده میشد. در همه طرفشان درختانی کهنسال بودند که ارتفاعشان تا آسمان ها میرسید. برگ درختان همه جا ریخته بود نور خورشید بسختی از لای شاخ و برگهای در هم پیچیده میتوانست به آنجا برسد و در روی زمین سخت میشد قطره ای از نور خورشید را دید. شن چینگچو که دید چیز عجیبی آنجا نیست با خیالی آسوده گفت: «واسه چی جیغ و داد میکردی؟»

شانگ چینگهوا با دستپاچگی گفت: «همین الان یه زن دیدم رو زمین عین مار می خزید... اگه درشکه رو نگه نمیداشتم الان رفته بودیم روش!»

شن چینگچو با شنیدن این موضوع شدیداً ترسید و گفت: «آره این واقعا ارزش جیغ کشیدن داره!»

جنگل آرام و ساکت بود الان هیچ چیزی عجیب یا مشکل دار بنظر نمیرسید. شن چینگچیو جرات نمیکرد بی احتیاطی کند بجای اینکه در صندلی عقب بنشیند رفت و کنار شان چینگهوا در صندلی درشکه چی نشست. با یک دست مهر شمشیر را شکل داد و در سکوت مراقب همه چیز بود سپس با دست دیگر مقداری دانه خربزه از کیسه خوراکی ها درآورده و رو به شان چینگهوا گرفت و گفت: «پسر خوبی باش برو بشین داخل اینا رو بخور و بازی کن!»

شانگ چینگهوا عادت داشت دستورات عجیب و بی منطق بگیرد ولی وقتی پای نبرد با هیولاها میرسید بطور کل موجود بدردنخوری بود. او ظرفیت های خود را میدانست پس مطیعانه دانه ها را گرفت و شروع به خوردن کرد. با هر قدمی که اسبشان بر میداشت او یک دانه می خورد. مدتی که گذشت آنها بالاخره متوجه شدند... که یک مشکلی هست!

وقتی نگاهی به زمین انداختند و پوست دانه های خربزه را بر زمین دیدند ساکت شدند. شانگ چینگهوا گفت: «اصلا شکی درش نیست ... دانه طالبی استخوان-ازدهایی قله چیانسائو فرقه سانگ چیونگ... اینا قرمز و داخلشون طلاییه اینا پوست دونه هاییه که من خوردم!»

شن چینگچیو گفت: «بین میدونم پرورش دونه خربزه یکی از کاراییه که قله آندینگ میکنه... بس کن!»

مشکل این بود که آنها چطور به همان نقطه اولیه برگشته بودند؟ هردو بهم نگاه میکردند. آنان دایره وار دور خود می چرخیدند و دائم به نقطه قبلی بر میگشتند.

شانگ چینگهوا به یک روش داستانی قدیمی فکر میکرد: «چطوره شاش یه مرد باکره رو بیاشونیم به چشمای اسب؟؟»

شن چینگچو گفت: «...اسب هم وقار و اعتبار خودشو داره چرا باید شاش بپاشیم تو چشمش؟ بعدشم تو این جنگل من شاش مرد باکره از کجا بیارم؟»

وقتی این حرف را میزد متوجه شد شانگ چینگهوا به او خیره شده است. شن چینگچو گفت: «واسه چی به من زل زدی؟ اگه خود واقعیم اینجا بود...ولش کن بهتره دیگه حرفشو نزنیم...تو شخصیت شن چینگچو رو خودت طراحی کردی. خودت خوب میدونی ظاهرش پاکه ولی باطنش پلید و فاسده...همیشه داره توی شهوت میسوزه... تو جوونیش همیشه دنبال فاحشه ها بوده ... بنظرت من هنوز یه باکره ام؟ به خودتم اشاره نکن چون شخصیت شانگ چینگهوا هم همینطوره!»

شن چینگچو اخمی کرد با دقت اندیشید بعد محکم ضربه ای به پای خودش زد. سریع برگشت و به درون درشکه رفت ولی صدای غرش دوباره شانگ چینگهوا را از بیرون شنید. شن چینگچو درحالی که چیزی را گرفته بود که بدنالش میگشت فحش داد بیرون آمد و فریاد زد: «دیگه چی شده؟»

شانگ چینگهوا چنان ترسیده بود که بسختی می توانست کلمات را کنار هم جمع کند و بگوید: «وقتی تو رفتی حس کردم یه چیزی شبیه مو گردنمو لمس کرده بعد که سرمو آوردم بالا یه عالمه مو دیدم یه صورت سفید گنده هم داشت حتی نتونستم درست ببینمش...گه توش!»

شن چینگچو سر خود را بالا گرفت و هیچ چیزی ندید.او صاف نشست و نقشه ای که در دست داشت را گشود یکی از ابروان خود را بالا برد و گفت: «اصلا مهم نیست چیه ولی واقعا باهوشه!»

«چرا؟»

«چون میدونه ضعیف کدومه همونو انتخاب میکنه که بترسوندش!» بعد ضربه ای به شانه او نواخت و گفت: «مهم نیست این هیولا چقدر ترسناکه... کتابه رو خودت نوشتی چرا ازش می ترسی؟»

شانگ چینگهوا گفت: «من یادم نیست چی نوشتم... داداش خیار، به نقشه نگاه میکنی؟ خوب ببین این نقشه کل قاره اس ... تمام سرزمین ها توی این نقشه هستن جنگل بایلو هم توش علامت زده اس منتها ممکنه قد یه نقطه باشه!»

شن چینگچیو به نقطه ای در پایین نقشه اشاره کرد و گفت: «خودت اینجا رو نگاه کن!» کوهستان سانگ چیونگ و معبد ژائوهوا در شرق بودند. معبد تیان-یی در میانه قرار داشت و قلمروی کاخ هوانهوا در جنوب بود. جنگل بایلو با جوهر آبکی در نزدیکی مرز کاخ هوانهوا قرار داشت.

شانگ چینگهوا ناگهان متوجه شد و گفت: «کاخ هوانهوا جنگل بایلو رو تحت نفوذ خودش گرفته؟ پس الان ما دور خودمون نمی چرخیم بلکه داریم تو حصار محافظی که اونا گذاشتن می چرخیم؟»

برای جلوگیری از دردرهای بیهوده همه فرقه های بزرگ طلسم های خاصی برای محافظت از خود ایجاد میکردند. مثلاً فرقه سان چیونگ، پلکان عروج به آسمان را داشت و مردم عادی نمیدانستند چطور میشود سیزده هزار پله را بالا رفت مگر اینکه بمیرند زیرا باید تمام آن سیزده هزار پله را طی میکردند در نتیجه همیشه باید منتظر شاگردان کوهستان می ماندند تا برای بردن آنها یا نجات دادنشان بیایند. اینا هم در اینجا بدون راهنما اسیر شده و دور خودشان می چرخیدند.

شن چینگچیو گفت: «سیستم؟ اینجایی؟» مدتی گذشت اما پاسخی نیامد دوباره صدا

زد: «مگه تو قول نداده بودی خدمات آنلاین 24 ساعته داشته باشی؟ اگه همین الان نیای بیرون منم ممکنه درباره ت فکرای ناجور بکنم!»

سیستم گفت: [سلام سیستم وارد حالت خواب شده بهر حال یک جایگزین هوشمند بجاش هست اگر خواهان خدماتی هستین خودتون به خودتون کمک کنین!]
خواب؟ شن چینگچیو به خنده افتاد.

حالا متوجه شده بود که در چند روز گذشته سیستم هیچ امتیاز شخصی یا امتیازات ارزش گذاری دیگری را برایش محاسبه نکرده و چیز عجیب جدید از خودش در نیاورده است. سیستم جایگزین هوشمند پاسخ داد: [ارتباط سیستم با منبع اصلی قدرتش «لو بینگه» قطع شده و الان در دست تعمیره؛ بکاپها در حال آپدیت شدن هستن... وقتی سیستم متصل بشه دوباره فعال خواهد شد امیدواریم با استفاده از سیستم خود-یاوری سفر خوبی داشته باشید ممنونیم]

نیست ورژن اصلی خیلی بدرد میخورد؟ مطمئنم با نسخه جدیدت فقط میخوای منو بکشی... نه وایسا... موضوع اصلی اینه که - لو بینگه منبع اصلی قدرت بوده! لعنت!!

شن چینگچیو میخواست هنوز سوال بپرسید اما متوجه شد این سیستم جایگزین تنها حرفهای تکراری قبل را میگوید. لعنت به این سیستم جایگزین!! عین برنامه چی چی انداختنش رو سیستم پاسخگوی اتوماتیک؟! چطور به خودش جرات داده جلوی اسمش بنویسه هوشمند؟

شن چینگچیو دستی به شانه شانگ چینگهوا زد و گفت: «با سیستم خودت ارتباط بگیر بینم وصل میشه؟»

شانگ چینگهوا چند بار پلک زد و بعد گفت: «میگه در دست تعمیره!»

پس لو بینگه نه فقط منبع اصلی قدرت بود چون در حال حاضر آنجا وجود نداشت تمام اتصالات سیستم از بین رفته بودند. شاید فکر کنید این موضوع بسیار مهم است ولی واقعا اینطور نبود. تنها معنی این داستان این بود که چون لو بینگه در دره پوچی افتاده او هیچ امتیاز شخصی دریافت نمیکند. پس از اینکه مدتی به این موضوع فکر کرد بنظرش همچین هم بد نشده بود. اگر امتیازی نمیگرفت نگران از دست دادنشان هم نبود. معنی دیگرش هم این بود که تمام محدودیت ها برداشته شده بودند.

شن چینگچیو داشت اینطور به خودش تسلی میداد که متوجه شد در میان بوته چیزی تکان میخورد خش خش کرده و حرکت میکند. او فریاد زد: «بیا بیرون!»

شیویا از غلاف کمرش خارج شد و طبق فرمان شن چینگچیو کنترل میشد، شمشیر پرید و بوته ها را بهم ریخت و به آنها ضربه زد. موجودی که لای بوته ها پنهان بود شبیه ماهی لیز میخورد و از تمام ضربه های شمشیر جاخالی میداد ... ناگهان نوری کور کننده در چشم شن چینگچیو پیچید. آن موجود هم جیغ گوشخراشی کشید و چند قدمی به عقب رفت.

بوته تکه تکه شده بود و دیگر چیزی نمیتوانست پشت آن پنهان شود و آن چیز هم فرار کرده بود در نتیجه دیگر بوته ها حرکت نکردند. او که از تکنیک خاصی استفاده نکرده بود؟ بیشتر انگار داشت به نوری شبیه خورشید واکنش نشان میداد. شانگ چینگهوا سرش را نزدیکتر آورد و گفت: «احتمالا از نور میترسه؟ لعنتی مطمئنم یه شب زنه! من درباره همچین چیزی ننوشتم اصن...واقعا ننوشتم...»

هر دو با هم حرف میزدند که صدای نزدیک شدن قدم هایی را شنیدند. حرکات آن شخص عالی بنظر میرسید و اگر آنها تهذیبگرانی بدون قدرت بودند هرگز متوجه نزدیک شدن او نمی شدند. از عمق جنگل جوانی سفیدپوش پدیدار شد.

جوان شمشیرش را از غلاف بیرون کشیده و چهره اش پر از احتیاط و آمادگی بود بعد وقتی آنان را دید صورتش پر شد از حیرت... سپس خیلی سریع شمشیر خود را غلاف کرده و به آنها درود فرستاد: «من توی حصار یه مشکلی احساس کردم برای همین با عجله اومدم انتظار نداشتم ارشد شن و شانگ اینجا باشن... لطفا ما رو ببخشید که به استقبال شما نیومدیم!»

شن چینگچو وقتی آن جوان جذاب را دید که چهره اش برایش نا آشنا بود مودبانه پرسید: «کی هستی قهرمان جوان؟»

جوان تقریباً تعادلش را از دست داد.... شانگ چینگهوا پچ پچ کنان در گوش او گفت: «واسه ضایع کردن همه یه حد و حدودی هست اون گونگی شیائوعه!»

بنظر میرسید گونگی شیائو کمی افسرده شده است. هرچند لو بینگه جایگاه اول را در روی لوح سنگی از او گرفته بود اما هرکاری میکرد هنوز هم نفر دوم محسوب میشد او موفقیت های چشمگیری داشت حتی یکبار هم توانست در صدر باشد و البته او همراه با استاد پیرش به همه حاضران عالی رتبه ادای احترام کرده بود پس اینکه شن چینگچو او را بخاطر نمی آورد ورای انتظاراتش بود....

شن چینگچو تحسین کنان گفت: «انتظار دیدار با یه قهرمان جوان رو داشتم!»
گونگی شیائو گفت: «من هرگز اینطوری نمیگم قربان دو ارباب قله به مرزهای کاخ هوانهوا اومدین چرا از قبل به ما خبر ندادین؟ الان حس میکنیم غفلت کردیم و واقعا

ناراحتیم که نتوانستیم از شما پذیرایی کنیم!»

مشخص شد که اینها واقعا جنگل بایلو را در محدوده مرزهای خود میدانند. این شاگرد هم به عنوان یکی از اشخاص مهم فرقه میخواست بداند دو ارباب قله از کوهستان سانگ چیونگ آنجا چه میخواهند و چرا مخفیانه در محدوده مرزی آنان حرکت میکنند؟! شن چینگچیو گفت: «ما نمیخواستیم به کاخ هوانهوا بیایم در واقع توی جنگل بایلو کاری برامون پیش اومده که باید بهش رسیدگی میکردیم!»

شن چینگچیو به این صورت به او فهماند که برای کاری آمده اند اما نگفت چه کاری دارند... و بوضوح نشان داد که تمایل ندارد درباره اش حرف بزند. بطور کلی گونگی شیائو نمیتوانست چیز بیشتری هم بپرسد. بهر حال او یک شاگرد بود و کار زشتی بود که بخواهد دو تن از ارشدهایش را بازپرسی کند. پس از لحظه ای بعد گونگی شیائو با تردید گفت: «من نمیدونم ارشدهای محترم باید به چه کاری برسین و خودم هم مهارتی ندارم ولی میتونم گستاخی کنم و ازتون بخوام که همراهتون باشم؟»

شن چینگچیو لبخندی زد و درحالیکه ماهرانه لبانش را تکان نمیداد به هم تیمی خود گفت: «اگه الان ردش کنیم و بهش بگیم که بره بعدا فقط خودش نیست که دنبالمون راه میفته بهتره ببریمش بهر حال اون میتونه بجنگه!»

شانگ چینگهوا که نمیتوانست بجنگد هم زیر لبی گفت: «خب ممکنه اون نزاره حتی به قارچ شبنمی خورشید و ماه نزدیک هم بشیم... اون موقع چیکار کنیم؟ اگه اون گیاه تو باغ من رشد کنه خب مال منه ... اگه کنار پرچین باشه باز مال منه ... یادت باشه این منطق افراد کاخ هوانهواست...نگی بهت نگفتم!»

شن چینگچیو گفت: «بینم تو خل شدی؟ تا چشممون بهش افتادم میگیریمش و

درمیریم....اون که نمیتونه بیفته دنبالمون تا پشش بگیره؟ فوقش برگرده بره به معلمش بگه...واسه اونم بعدا یه فکری میکنیم.... وقتش که برسه سریع فرار میکنیم ما که صبر نمیکنیم بیان دنبالمون....»

شانگ چینگهوا گفت: «اگه دو تا فرقه دشمن بشن چی؟»

«جونت یا روابط دیپلماتیک.... یکی رو انتخاب کن!»

شانگ چینگهوا بدون ذره ای تردید اضافه گفت: «بردار ببریمش!»

شن چینگچیو سرش را بالا گرفت و خطاب به گونگی شیائو گفت: «بریم!»

سپس کار سخت درشکه چی بودن را به او سپردند. پسر در حالی که افسار را میگرفت با کنجکاوی گفت: «ارشد شن، من متوجه یه چیزی نمیشم!»

شن چینگچیو گفت: «بفرما بپرس!»

گونگی شیائو گفت: «باتوجه به قدرت تهذیگری شما در یک آن میتونستین حصار فرقه ما رو از بین ببرین ... و میتونستین جوری اینکارو بکنین که کسی متوجه نشه پس چرا همچین نوسان روحی رو ایجاد کردین؟»

شن چینگچیو جواب داد: «اون حرکتی که زدم واسه شکستن طلسم نبود داشتیم با یه موجود شیطانی مرموز می جنگیدیم!»

«یه موجود شیطانی مرموز؟»

شن چینگچیو گفت: «راستش مطمئن نیستم شیطانی بود ولی خب ظاهر شیطانی داشت اصلا شبیه مخلوقاتی که توی قلمروی انسانها هستن نبود!»

گونگی شیائو گفت: «تا شعاع 5 کیلومتری جنگل بایلو انسانها زندگی میکنند ولی ما تا حالا چیزی درباره حمله شیاطین نشنیدیم... حتی وجود داشتن حیوونای وحشی هم میتونه عجیب باشه!»

شن چینگچو زیر لبی گفت: «پس اون چی بود؟ موهاش کل صورتشو گرفته بود یه اسکلت بندی منعطف عجیبی داشت صورتش شبیه قحطی زده ها بود عین جنازه ای که غرق شده باشه!»

گونگی شیائو گفت: «مهم نیست چی بوده همین که دوباره پیداش نشه بهتره چون اگر پیداش شد نیازی نیست شماها خودتون رو به زحمت بندازین ارشد من خدمتش میرسم!»

احترام درون حرفهای این پسر دروغ نبود. هرچند شناختش از این ارشد دارنده شمشیر شیویا زیاد نبود و تنها یکی دوبار از دور با هم ملاقات کرده بودند اما موقع جلسه اتحاد ابدی، شاگرد شن چینگچو از او گذشته و رتبه اول را گرفته بود او حتی چند تن از شاگردان کاخ هوانهوا را هم نجات داد پس نباید به او بی احترامی میشد.

شن چینگچو وقتی ادب او را دید و اینکه چقدر فروتنی از خود نشان میدهد حتی قد و قواره اش اندازه لو بینگه بود، مانند او مهربان و احساساتی بنظر میرسید چهره زیبایی داشت و وقتی لبخند میزد انگار چشمانش هم میخندیدند برایش سخت بود به شاگرد دوست داشتنی و پاکش فکر نکند و حالتش تغییر نکند.